

## آلفونس دوده

ALPHONSE DAUDET (1840-1897)

از «دکتر عزیزاله سلیم پور»



آلفونس دوده یکی از نویسندگان شهیر فرانسه است که شاید هم میهنان ما اغلب با حداقل یکی از آثارش بنام (نامه های آسیاب من) آشنائی داشته باشند. یکی از داستانهای این کتاب «پزشک کوگونیان» است که از قضا گمنام ترین آنها است و معمولاً در چاپ های متداول بچشم نمیخورد مگر در بعضی از چاپ های نفیس و نادر برای کولکسیونرها.

ترجمه این داستان را به خوانندگان مجله پیام تقدیم میکنم و انگیزه این انتخاب را در فرصتی دیگر شرح خواهم داد.

عزیزاله سلیم پور - نیس، فرانسه

میکند چه دیدی؟ شاید در این کار موفق بشود. این روزها چه اختراعاتی که نمیکند! ای بابا، ما میرویم، اگر معجزه انجام شد که برایش دست میزنیم؛ در غیر اینصورت او را سنگ باران خواهیم کرد. حالا اگر شیر مادرش را خورده بیاید و فقط یک تکه از بدن را دوباره زنده کند.

قرار بر این شد که برای انجام معجزه یکشنبه آینده در میان گورستان کوگونیان آقای پزشک یک یا دو مرده را زنده کند. بعضی از زنها پیشنهاد کردند حتی ۹ یا ۱۰ تا را زنده کند. بنابراین همان یکشنبه یک ساعت پیش از موعد مقرر قبرستان بسان کلیسا در روز عید پاک پر شده بود. هنوز بوق ظهر را زده بودند که پزشک سرتاپا سیاه پوشیده حسب الوعد سر رسید و با زحمت فراوان توانست از میان ازدحام خود را بپای صلیب برساند. از پایه آن بالا رفته بمردم درود فرستاد، سپس سرفه ای و بعد از آن اخ و تفی کرد و گفت:

«دوستان عزیز، من به شما قول داده ام که مرده ای را زنده کنم و بر قول خود پایدارم. لطفاً کمی ساکت باشید. برای من آسان است و تفاوتی نمیکند که ژاک یا ژان را زنده کنم یا نانون یا بابو یا کلود و یا سیمون و... را؛ میخواهید سیمون را زنده کنم؟ «سیمون کابائیه» که پارسال در اثر ذات الریه شدید فوت کرد؟»

ناگهان کاترین بیوه سیمون بیچاره آوا برآورد که: ببخشید آقای دکتر، البته نه او مردی شریف و در

در شهر کوگونیان، پزشکی بود حاذق و دانشمند ولی با این وجود بعد از دو سال سکونت در این شهر، هنوز اهالی به او اعتماد نمیکردند. استدلالشان هم ساده بود. مردم که همیشه او را کتاب بدست میدیدند میگفتند این پزشک ما چیزی بارش نیست. از صبح تا شب در حال کتاب خواندن است. اگر کتاب میخواند، برای یاد گرفتن است. اگر احتیاج به یادگرفتن دارد برای آنست که بلد نیست و اگر بلند نیست پس نادان است... بیچاره اهالی کوگونیان بجز این، منطقی نمی شناختند و لذا به پزشکشان اعتماد نمیکردند.

پزشک بدون مریض مثل چراغ بی روغن است و بدون امرار معاش ادامه زندگی ممکن نیست. لذا یک روز باطلاع تمام اهالی کوگونیان رسانید که دانش او آنقدر بالا و قدرتش چنان نافذ و برآست که حاضر است ثابت کند که نه تنها میتواند بیماری را شفا بخشد که این کاری سهل و آسان است و از دست هر بچه ای بر میآید بلکه کاری معجزه آسا انجام دهد یعنی مرده ای را دوباره زنده کند و آنهم نه یک «تازه مرده»، خیر. یک مرده درست و حسابی و بخاک سپرده شده؛ هر موقعی که بخواهید، در روز روشن در قبرستان و در برابر انظار عموم!

البته هیچکس در کوگونیان حرف او را باور نمیکرد معهدا مردم دیرباور میگفتند حالا چه ضرری دارد او را امتحان کنیم؟ باید کارش را دید. مردی که اینقدر مطالعه

خوشبختی من کوشا بود و  
تا زمانیکه چشمی در حدقه  
دارم در سوگوش خواهم  
گریست ولی او را زنده  
نکنید چون قرار است ماه  
آینده من از عزا بیرون  
بیایم و قرار شده مرا با  
«پاسگال درازه» ازدواج  
دهند. خبر آن در



اسیاب الفونس دوده

«فلیکس» مشیت زن  
پرسید: پی یر واس ویل،  
وکیل را میفرمائید؟  
- بله، خود او. پی یر  
واس ویل.

- آه، بیچاره پدرم.  
روحش شاد آقای دکتر. او  
یک مرد مقدس واقعی بود.  
او را زنده نکنید که اگر بنا

باشد دوباره به حیات باز گردد، از جنگ و جدائی که بین ما  
پیش آمده قلبش جریحه دار خواهد شد. او که اینقدر آرزو  
داشت ما با هم متفق و متحد باشیم. آن مرحوم که فوت شد،  
دعوا و کتک کاری و مشیت و لگد و موی سر هم کردن ها،  
همراه با تقسیم تکه زمینهایی که اینطرف و آنطرف داشت  
بین ما شروع شد. ما روی همرفته ۶ نفر هستیم، ۴ تا پسر و  
تا دختر، هر کدام چند بچه داریم، هر کسی سعی میکند  
لحاف را بطرف خود بکشد و آب را به آسیاب خودش بریزد.  
در این فامیل هیچکدام سر برآه نیستند.

- پس ممکن نیست که...

- ده نه دیگر... اگر او را زنده کنید ما انصافاً باید  
برای او یک مستمری معین کنیم. ولی آقای دکتر، این روزها  
اوضاع خیلی خراب است. از کرم ابریشم ها که هیچ کاری  
ساخته نیست. چرا. فقط بلدند بمیرند! پانگورها را آفت  
زده، گندم کارش خراب است و زیتون ها را هم کرم زده.  
باران هم که نمی بارد و پیچک ها خودشان را ول کرده اند...  
- بسیار خوب، قبول. «پی یر» وکیل را میگذاریم راحت  
بخواهد. ولی نه من آمده ام اینجا مروارید بپنگانم، نه شما  
آمده اید مروارید نخ کشیدن مرا تماشا کنید. پس کی را زنده  
کنیم؟

زنی اشک ریزان فریاد برآورد که «گاتون» مرا. گاتون  
بیچاره ام را بمن باز گردانید.

ناگهان دختر جوانی حرفش را قطع کرد و گفت: نه، نه،  
بهیچ وجه آقای دکتر. آه باکره زیبای من چه نیکو این دار  
فانی را وداع کردی. تو پیش از مرگ همه چیز را برای من  
نقل کرده بودی. پس از مرگ تو را با لباس سفیدی بر تن و

شهرداری هم اعلان شده و حتی بعضی از هدایا را هم تاکنون  
دریافت کرده ام.

- پس خوب شد گفتید، کاترین خانم. چه صلاح میدانید  
که نانون خانم مو سرخ که روز... بخاک سپرده شد را زنده  
کنیم؟

یک مرتبه ژاک لامل فریاد زد که دست نگه دارید، آقای  
دکتر، نانون زن من بود. ما با هم ۱۰ سال آزرگار زندگی  
کردیم. ده سال که به شهادت اهالی کوگنیان ده سال زندگی  
در برزخ بود. این زن - آقای دکتر - از فلفل سوزاننده تر  
بود؛ کله خری که چه عرض کنم - از خود راضی و پرمدها،  
شلخته و تا بخواهید ولخرج، انگاری کف دستش سوراخ  
داشت. زبانش را که دیگر چه عرض کنم؛ زبان مار آقا.  
حضرت باکره مقدس و حضرت یوسف را یک جا به حسابشان  
میرسید و شسته رفته سر جاییشان می نشاند. تازه همه  
حرفها را هم نمیگویم...  
- ولی دوست من...

- آقای دکتر، ببخشید که حرف شما را قطع میکنم. «زن  
مرد، کلاه نو». وقتی «نانون» مرد ۳ تا بچه روی دست من  
گذاشت و رفت. حالا بگذریم که هیچکدام شباهتی به پدرشان  
ندارند. بهرحال من برای نگهداری این بچه ها مجبور شدم  
دوباره زن دیگری بگیرم؛ بنابراین دیگر لازم نیست که...  
- البته، البته، می فهمم، واضح است که با دو زن خانه  
تو به جهنمی تبدیل خواهد شد. یک زن کافی است  
بیشترش...

ولی معذرا من باید یک نفر را دوباره زنده کنم. پس اجازه  
بدهید آقای پیر وکیل را زنده کنم.

ناحی از گل بر سر آراستیم و تو بسان عروسی زیبا شده بودی. گاتون بینوا همانجا که هستی در زیر این حکم مقدر آرام بخواب زیرا که محبوب تو با دیگری به نیاری دیگر کوچ کرده است.

ای بابا، یواش یواش من دارد حوصله ام سر میروند. پس برای خانمه قضیه آقای «بزوکه» که ۱۵ روز پیش موقع ماهی خوردن تبیع ماهی توی گنویش گیر کرد و خفه شد را زنده میکنم.

خانم لوئیز شاه خروس دستها را به آسمان بلند کرده فریاد زد: من قبول نمیکنم. بزوکه تا کستانش را با یک کره اسب که چه عرض کنم، با یک کره الاغ ضرورتاً بمن فروخت و من مدت ده سال آزرگار پولش را بیش از قیمت واقعی اش و تمام و کمال تا آخرین دینار با سکه نقره به او پرداخت کردم. حالا تازه بیایم خرج پیری اش را هم بدهم؟ انصاف نیست آقای دکتر.

- البته متوجه هستم. بسیار خوب ببینم... یک نفر را میشناسم که بعد از فوتش هیچ بازمانده ای بجا نگذاشته است. نه زن نه بچه نه خواهر و نه برادر. مردی پاک و پارسا که چهار شاهی پول و یک دنیا انسانیتش را به بیمارستان واگذار کرد و رفت. میخواهید کشیش محبوتان را دوباره زنده کنم؟

صدای چند تا پیرزن از این طرف و آنطرف بلند شد که نه، نه، آقای دکتر. و خانم «میزه روسلن» مادر روحانی اضافه کرد که: «آه از دست رفته عزیزا بیچاره! جعفر پیر و کر شده بود از یک کوزه بدتر. از بس کر بود موقع استغفار اگر کسی به او میگفت انجیر او می شنید انگور! بگذارید در کنار باریتعالی و بارگاه مبارکش آرام بماند. بجای او یک جوانک کشیش آورده ایم که خیلی محجوب و سر حال است، صدایش بسان ارگ دلنواز و پند و اندرزهایش چون فرشتگان است. خلاصه اینکه کشتی خود را آنگونه که باید ناخدائی میکند.

- پس تکلیف من چه میشود، حالا که اینطور است برویم آنطرف بفرمائید. این صلیب کوچک چسبی را ملاحظه بفرمائید چگونه از گلهای وحشی پوشیده شده است، گویی این علفهای سبز خودرو با پیچکهای نقره ای رنگ

خواستند اند با محلی کرس آه از خورد و تکررنگ سیه سر صلیب بکشد. آنطور که روی آن نوشته شده است کویک پیر از ۱۰ ماه مانده که از چهار رحمت برسته است چه نیکیحت بوده که از این قیبه صراحت برسته است. اقبیمی منو از اسلهای جودحوه و بی معرفت که هست بنفند حرفهای ناحور و بیبونه بر زان براند اینطور نیست. البته دوباره بر گردانین او مایر می کشد است و بی این وجود اگر ماین باشد او را زنده خواهد کرد.

پیرزنی بیسوا اشک ویران پزشک را محض قرار داد: - افسوس آقای دکتر، این کوچک از دست رفته از آن ماست و من مادر بزرگ اویم. هنوز از پستانهای من شیر میخورد و تازه اولین دندان شیری اش داشت بر میآید که پیر طفل معصوم از دنیا رفت. آه، اگر میدانستید پیر کوچولوئی ما جعفر زیبا بود! بیروننگار او را از ما گرفت و ما مرصایش رضا دادیم. خداوند دانا آنچه صلاح و مصاحت است را محض میدهد، از یک دست میگیرد و با دست دیگر پسر میدهد. ملاحظه بفرمائید که هم اکنون کودک شیرخوار دیگری داریم. او را زنده نکنید، ما آنقدر شیر نداریم که نو تا بچه را سیر کنیم و آنقدر فقیریم که بصاحت آنرا نداریم که او را به دایه ای بسپاریم.

پس پزشک سخن را بدست گرفت و گفت:

- برای امروز کافی است. حالا که نمیدانید معجزه ای انجام دهم، آنرا به روز دیگری موکول مینمایم. معجزه مرده زنده کردن نیست چون اجازه آنرا بفرمایید بلکه معجزه پیشگیری از مردمان را انجام خواهیم داد.

\*\*\*

لازم به توضیح نیست که از آن بکشیه به بعد پزشک در کوگیان معجزاتی فراوان انجام داد. البته مرده ای را زنده نکرد ولی حیثی ها را از مرگ نجات داد. اهالی کوگیان به او اعتماد شدید پیدا کرده میگفتند: «آخر اگر ادعایش را در قبرستان ثابت نکرد، گناه از او نبود، ما جنویش را گرفتیم.»

داستان همانطور که ملاحظه میفرمائید با حسرت تمام پایان میپذیرد.